

# روشنفکر و جامعه

فرانسوا شاتله  
رضا سید حسینی

François Chatelet *Intellectuel et Société in*  
*Encyclopedia Universalis*  
Corpus 12, P. 419, Paris 1990

با توجه به سه نمونه می توان موقعیت، روشنفکران را که مسئله ای امروزی است به صورت مفیدی مطرح کرد: نخست در قرن پنجم پیش از میلاد مسیح، مردمی «بازیان آهنگین» که ادعا می کردند اطلاعات عمومی وسیع دارند و آئین سخنوری می دانند، در آتن، شهری که از دموکراسی عالی بهره مند است مستقر می شوند تا در آنجا همه آنچه را که یک شهروند - اگر بخواهد در بخش خصوصی یا فعالیت های عمومی نقش خود را با صحت و درستی انجام دهد - به صورت نظری یا عملی بداند، به او تعلیم دهند. آنها مدارس تأسیس می کنند که فرزندان اشراف، که فکر می کنند آینده از آن دموکراسی است، و فرزندان تازه به دوران رسیده ها، بازرگانان، صنعتگران بزرگ، تکنیسین های صاحب مهارت های تازه که دوست دارند فرزندانشان وارد عالم سیاست شوند، به آن مدارس هجوم می آوردند. خود این معلمان هم خودشان را «سوفیست» می نامند و این عنوانی است که افلاطون پیوسته به آنها می دهد. Oi Sophistai: با توجه به معنی کلمه Sophos در آن روزگاران آیا مناسب ترین مفهومی که می توان از آن گرفت کلمه «انتلیکتوئل» (روشنفکر) نیست؟

در قرن هجدهم - و این نمونه دوم است - در پاریس و به شیوه دیگری - و شاید از لحاظ نظری بسیار جدی تر - در انگلستان، متفکرانی که خود را «فیلسوف» می خوانند بر ضد سنت، بر ضد نهاد تعلیم دهنده (کلیسا)، بر ضد متافیزیک و مذهب با قوانین مدون قیام می کنند. آنها هیچ وجه مشترکی با هم ندارند مگر کینه شان نسبت به گذشته ای که زمان حال را خفه می کند و پایبندی شان به صورتهای تازه شناخت، یعنی علوم تجربی و کاربرد فنی آنها. اینان می خواهند به این «تمدن» جدید که نیوتون و پیشرفت های فنی اعلام داشته اند، سازمان دیگری در جامعه پاسخگو باشد. تاریخ اندیشه، اینان را گاهی نویسنده و گاهی فیلسوف می خواند. ولی

آیا به طریق اولی، «روشنفکر» نیستند؟

سرانجام، عصر مادو نمونه بالا را تثبیت و روزآمد می‌کند و از طریق آنها وضع خود را روشن می‌سازد. این بار در حوالی سال‌های ۱۹۳۴ - ۱۹۳۵ در دموکراسی‌های لیبرال افرادی خود را «انتلکتوئل» (روشنفکر) می‌نامند، گروهی تشکیل می‌دهند و مسئولیتی برای خود می‌شناسند؛ در مبارزه دانشمندان، ادیبان و هنرمندانی که سر به اطاعت رژیم‌های سرکوبگر فرود نیاورده‌اند، سهمی را به عهده می‌گیرند؛ وارد بازی نیروهای سیاسی می‌شوند، مثلاً روشنفکران فرانسه و از آن میان آندره ژید، آندره مالرو و ژاک سوستل<sup>(۱)</sup> به طور غیرمستقیم در فعالیت‌های جبهه خلق<sup>(۲)</sup> شرکت می‌کنند، پس از آن نیز، بعد از پایان جنگ جهانی دوم، فلاسفه‌ای مثل برتراند راسل و ژان پل سارتر، فیزیک‌دانانی مانند آلبرت آینشتاین و ریاضی‌دانانی مانند لوران شوارتز<sup>(۳)</sup> - که آنان نیز خود را روشنفکر می‌نامند - این تهور را به خرج می‌دهند که دادگاه تشکیل دهند و به داوری بنشینند. در ایالات متحده آمریکا برندگان جایزه نوبل، که از نتایج جهانی کشفیاتی که کرده‌اند آشفته شده‌اند، گروه Pugwash را تشکیل می‌دهند که مجله‌ای منتشر می‌کند و با تکیه به اطلاعاتی که دارند در آن از فجایعی که ممکن است استفاده بی‌بند و بار از قدرت علم گریبانگیر نوع بشر کند، سخن می‌گویند.

آیا کلمه روشنفکر مفهومی دارد که در طول تاریخ ادامه یافته است؟ چگونه ممکن است که به رغم تفاوت‌های تاریخی، چیزی وجود داشته باشد که گورگیاس<sup>(۴)</sup> پیر را با دنی دیدرو،<sup>(۵)</sup> آلبرت آینشتاین و ژان پل سارتر نزدیک کند؟ آیا می‌توان طبقه یا قشری اجتماعی را در نظر گرفت که کسانی را که روشنفکر نامیده می‌شوند، یا خود را روشنفکر می‌نامند، دور خود جمع کند؟ و این کار را با تمایز انجام دهد یا یکجا؟ اگر چنین چیزی ممکن نیست چگونه می‌توان فهمید که افراد معینی بتوانند خود را متولی رسالتی (یا وظیفه‌ای) بدانند (یا واقعاً چنان باشند)؟ اگر چنین چیزی امکان دارد، مقررات درونی، جایگاه اجتماعی و قدرت این گروهی که ظاهراً حد و حدود معینی ندارد چیست؟

خلاصه، مسئله اینست که بدانیم آیا می‌توان از «روشنفکر» تعریفی به دست داد؟ یا به اعتبار معیارهایی که او به دلیل آنها جایگاه خاصی در جامعه اشغال کرده است پی برد؟

۱- فردی بی طبقه رجوع به منشاء اجتماعی ممکن است نو می‌دکننده باشد. چه به سه دوره تاریخی که برای نمونه آورده‌ایم مراجعه کنیم و چه نشانه‌های دیگری در قرون شانزدهم یا نوزدهم پیدا کنیم، خواهیم دید که انتخاب از میان طبقه اجتماعی نمی‌تواند موقعیت روشنفکر را تعیین کند. البته پیر بوردیو و ژان کلود پاسرون ثابت کرده‌اند که در روزگار ما کسانی که کم یا بیش در امور روشنفکری دخالت می‌کنند و به عنوان روشنفکر شناخته شده‌اند از میان طبقه «وارثان» برخاسته‌اند<sup>(۶)</sup>. نتیجه‌گیری درست است. مسئله مرزگذاری که در این اثر مطرح شده کافی نیست: دارندگان حرفه فکری، مهندسان، پزشکان، تکنیسین‌ها، مقامات عالی‌رتبه، تکنوکرات‌ها، مدیران، استادان، همه نمی‌خواهد که روشنفکر نامیده شوند. آنان در موفقیت روشنفکری قرار دارند اما به هیچ وجه روشنفکر نیستند. و اما روشنفکران بزرگ چه کسانی بودند؟ پروتاگوراس بیگانه که در آن صاحب مقام بود. دیدرو و روسو که میراثی نداشتند و سارتر و راسل که میراث بسیار سنگینی از خود به جا گذاشتند؟ یا برای

اینکه زیان روشن تری به کار ببریم بهتر است بگوئیم که برای روشن فکر بودن، باید گذشته از موقعیت دلیلی کم و بیش آگاهانه نیز داشت. و طبعاً این دلیل جایگاه خود را در فرهنگ موجود پیدا می کند. با این همه، این دلیل لازم است اما کافی نیست.

آیا باید مسئله شغل را در این میان دخالت داد؟ روشن است که جامعه شناسی کار یدی و کار فکری را در برابر هم قرار می دهد و این تقابل سابقه ای بس قدیمی دارد: در یونان قدیم فقط فعالیتی را «کار و زحمت» نامیدند که تن را خسته می کند و کارهای ذهنی را در ردیف «سرگرمی» به حساب می آوردند. اما این هم حقیقت دارد که این تقسیم بندی - که نقد مارکسیستی به طور نظری و عملی بر ضد آن قیام کرده - به گونه غریبی مبهم است. امروزه تا می خواهند آن را روشن تر کنند تناقص های متعددی ظاهر می شود. آیا کار مجسمه ساز، جراح و شیمیدان فکری است یا یدی؟ آیا توسل به معیارهای بسیار ابتدائی نیست اگر بخواهیم کار و زحمت را بر طبق تعداد عضلاتی که در آن به کار رفته است تقسیم بندی کنیم؟ در این صورت هم تعریف درستی به دست نمی آید: مسلم است که گذران روشن فکر از راه نیروی عضلاتش نیست و خستگی او با خستگی باربران بندرگاه فرق می کند. اما این خود عارضه وضع پیچیده تری است که تنها رجوع به موفقیت شغلی قادر به حل آن نیست. رجوع به درجه اجتماعی دیگری نیز که همانا سطح زندگی است نتیجه بهتری ندارد. وقتی که سخن از روستائیان در میان باشد، فرق بین فقیران و متوسط حالان و ثروتمندان در میان آنها، حاکی از وضع مشخصی در جامعه است. وقتی گفته می شود که روشن فکر - از نظر درآمد - جزء طبقه متوسط است، نه درباره جایگاه او و نه درباره فعالیتش هیچ چیز گفته نشده است. فقط تذکر داده شده است که از نظر طبقه ای که قرارداد در رفاه زندگی می کند، البته در رفاهی که پیوسته در معرض تهدید است. روشن فکران ثروتمندی وجود دارند که در عین حال خود را در ردیف روشن فکران فعال قرار می دهند و نیز روشن فکران «فقیر»ی هستند که به هیچ وجه مسئله ساز نیستند.

آیا بهتر آن نیست که مسئله را به روال تحلیل اساسی که مارکس پیشنهاد کرده است بررسی کنیم: یعنی اینکه روشن فکر چه کارکردی (یا کارکردهایی) در تولید اجتماعی دارد؟ مسلم است که از این دیدگاه می توان مسئله را از نزدیک بررسی کرد. با وجود این به ظن قوی نتیجه مبهم خواهد بود. اقدامات انقلابی جسورانه ای که به طور غریبی در ایالات متحده، فرانسه، ژاپن، ایتالیا، چک و اسلواکی و آلمان فدرال به همت معلمان و دانشجویان، یعنی متفکران انجام گرفت، می تواند این تصور را ایجاد کند که در این چشم انداز خاص، یک گروه اجتماعی با رسالت معین تشکیل شده است. بدین سان تحقیقات متعددی که درباره حوادث مه - ژوئن ۱۹۶۸ در فرانسه صورت گرفته نقش جوانان روشن فکر را در این حوادث تحلیل کرده و کارکرد اجتماعی خاصی را در روال تولید به این طبقه اختصاص داده است ...

برعکس، این تحلیل ها که ادعای مارکسیسم قاطعی را دارند، و برخی از آنها هم تا حدی درست است، این نکته را از نظر دور می دارند که فقط طبقات کارگر و روستائی می توانند تولیدکننده شناخته شوند. روشن فکران به هیچ وجه نمی توانند تولید داشته باشند و بنابر یک برداشت مادی دقیق، آنان اداره می کنند، زیباتر می سازند، ترمیم می کنند، انتقال می دهند، و تهیه می کنند... آیا آنان در کجا هستند؟ در میان دستمزدبگیران که عملاً «پرولتر» هستند اما با توجه به شغلی که

دارند خراج گزار و تابع طبقه حاکم و ایدئولوژی آن هستند. بدینسان جستجوی آنها با توجه به کارکردشان در امر تولید نتیجه موثری به دست نمی دهد.

## ۲- یک طرح سیاسی برای افسون زدائی

در چنین وضعی، امر تحلیل، دستکم به طور موقت می بایستی موقعیت را از درون مطالعه کند، یعنی به اظهارات خود روشنفکران فعال - به هنگامی که ضمن بحث و جدل می کوشند وضع خودشان را توصیف کنند - توجه کند. با توجه به سه گروه تاریخی که به عنوان نمونه ذکر کردیم، از سوفیست های یونان قدیم گرفته، تا فلاسفه قرن هجدهم و داوران دادگاه راسل، روشنفکر یعنی معلم و وکیل مدافع آزادی سیاسی و حقوق فردی، و معمار یک جامعه شفاف که در آن فرد و شهروند صد درصد به یک معنی است. البته نیاز به موفقیت یکی از این جنبه ها ممکن است غالب باشد ولی به طور کلی نوعی ساختار دوام می یابد که برحسب آن شاید بتوان به طور سطحی و با تغییراتی روشنفکران را به عنوان گروه و نمونه تعریف کرد.

آنچه روشنفکر فعال را، از نظر آگاهی و شناختی که از خود ارائه می دهد، مشخص می سازد اینست که او «جهت گیری» می کند؛ اما در لحظه ای که متعهد می شود و خطر این تعهد را به جان می خرد. از ورود در سلک هر حزبی - به معنی دقیق سیاسی آن - خودداری می کند. گورگیاس و پروتاگوراس مانند دیدرو و مانند راسل و سارتر، از نزدیک با مبارزه سیاسی روزگارشان درگیرند: آنان خود را سیاسی خارج از سیاست می شمارند برای آنها مسئله از این قرار است که تبعیت از یک سازمان سیاسی، ناگزیر نوعی پیشداوری را ایجاد می کند و این قضاوت قبلی مانع آزادی عقیده آنها در لحظه های معین می شود. آنها می خواهند که جانبدار باشند اما نه عضو یک حزب. جانبداری آنها عبارت از اینست که عضو هیچیک از احزاب مختلفی که طرفدار عقیده آنها هستند نشوند تا بهتر بتوانند از آن عقیده دفاع کنند و درباره آن بهتر روشنگری کنند. اگر بخواهیم به زبان روانشناسی حرف بزنیم باید بگوئیم که پیوسته در میان شیفتگی و بدگمانی در نوسانند.

با این همه استحکام رأی روشنفکر «متعهد» قابل توجه است: گورگیاس به تبعید تهدید می شود، دیدرو به زندان می افتد و کنت راسل را رژیم سلطنتی بسیار لیبرال بریتانیا دوبار به زندان می فرستد. دلیل همه این حوادث آنست که روشنفکر ذاتاً بر ضد قدرت است یعنی بر ضد جامعه ای که شفافیت و حقیقت را قبول ندارد در حالی که به راحتی می پذیرد که اصول اساسی اش همین دو عامل است. از این رو عمل روشنفکر، افسون زدائی از این جامعه و روشنگری است: یعنی کار او مشاهده و آشکارسازی فاصله موجود است بین ارزش هائی که «کل جامعه» - یعنی نظام حاکم - آنها را لازم و قطعی شناخته است و تحقق آنها در امور قضائی، اداری و اجتماعی. یعنی نقد واقعیت موجود از طریق گفتار، نوشتار و به نام آزادی.

از این لحظه به بعد حرفه آموزگار، دانشمند، محقق، هنرمند، حقوقدان و پزشک، برای روشنفکر به صورت یک نقطه آشکار ساده در می آید. او صلاحیت خود را از مهارت حرفه ای اش نمی گیرد. مهارت حرفه ای برای او فقط یک پایگاه اجتماعی است که او برای اینکه سخنانش را بشنوند به آن احتیاج دارد. یا بهتر بگوئیم شغل و مقام بالای روشنفکر جایگاهی در جامعه به او می بخشد که بنابر معیارهای پذیرفته شده جوامع، به او اجازه داوری می دهد. اما خود او به هیچ وجه نمی خواهد که از این جایگاه قضاوت کند: او دقیقاً می خواهد که در ورای تخصص اش حرف خود را بزند. این مسئله در روزگار ما روشن تر شده است. یعنی وقتی که آلبرت آاینشتاین

قاطعانه بر ضد استفاده استراتژیک از نیروی هسته‌ای قیام می‌کند، مطمئناً به عنوان متخصص و به عنوان کسی که از نتایج چنین کاربردی خبر دارد دخالت کرده است، اما در واقع آنچه می‌گوید از حد اطلاعات جدی روزنامه‌ای تجاوز نمی‌کند. همچنین وقتی که ژان پل سارتر مسئولیت‌ها را در جنگ ویتنام تحلیل می‌کند و یا به دفاع از آزادی مطبوعات برمی‌خیزد، دقیقاً بر پایه آنچه در هستی و نیستی یا نقد خرد دیالکتیک مطرح ساخته است عمل نمی‌کند. کارهای فیزیکدان یا تحقیقات فیلسوف در اینجا به عنوان تضمین (یا بهتر بگوئیم ضامن) عمل می‌کند. و اما درباره محتوای جهت‌گیری‌ها، باید گفت که در سطح دیگری قرار دارد که دقیقاً سطح فکر (Intellect) است.

باری فکر نه فیلسوف است، نه دانشمند و نه هنرمند. بلکه در تمام فعالیت‌های مربوط به کشف و ابداع وارد عمل می‌شود. اما از آنها فراتر می‌رود. روشنفکر که ناگهان امانت‌دار مسئولیت برتری شده است به نام این قدرت است که عمل می‌کند. گورکیاس، منادی اکثریت، که نه خشونت ساختگی آریستوفان را دارد و نه ظرافت سقراط را، به عنوان نماینده شهروند متوسط، متعهد می‌شود. دیدرو و کندرسه آموزگاران توسعه‌اند. قضات دادگاه راسل به صورت خطرناکی در «جهت تاریخ» قرار می‌گیرند. بدینسان روشنفکر خود را مسئول می‌شمارد؛ نه به دلیل دانش، ایمان یا عقیده، و نه به سبب لیاقت خاص، بلکه به تبع اراده.

### ۳- محصولی که در وضع خاص عمل می‌کند.

اینک باید با طبیعت این اراده آشنا شد و باید دید که در چه زمینی ریشه می‌دواند. اما در اینجا باید اولین فرضیه را مطرح کرد. این اراده طراح سوال مبنای دیگری جز خود ندارد و هیچ احتیاج به جایگاهی ندارد که در آن ریشه بدواند و حتی فکر ریشه کردن، مخالف مفهوم واقعی آن است. به عنوان مثال، چنین خواهد بود چشم‌انداز روشنفکری که از کانت الهام می‌گیرد (و آیا نباید گفت که دستکم در دوران مدرن، هر روشنفکری کم یا بیش کانتی است؟) پس در این حال سوالی که مطرح می‌شود بی‌موضوع خواهد بود. فقط مسئله‌ای باقی می‌ماند که حل آن آسان نیست. چگونه می‌توان در یک حرکت مشروع در یک فعالیت، تحلیل کانتی را که پای‌بند اصول است و دیالکتیک مارکسیستی را که به صورت عمل تئوریک به پراکسیس مستقر می‌شود، در یک حرکت و مشروعیت در کنار هم قرار داد. اگر فوریت مسائلی را که مارکس مطرح می‌کند و در چشم‌انداز نبرد طبقاتی قرار می‌گیرد پذیرفته باشیم، چگونه می‌توانیم بی‌طرفی والائی را که مفهوم تعهدی ناب و بی‌منشأ است بپذیریم؟ آیا می‌توان وسوسه شد که چنین وضع متناقضی را پذیرفت؟ ناگفته نماند که کسانی مانند ژان پل سارتر در چنین وضعی قرار دارند.

وضع دشواری است و چنان دشوار که نظریه پردازان فرهنگ خواسته‌اند که آن را پشت سر بگذارند. از اینرو کارل مانهایم و به طور کلی متخصصان جامعه‌شناس کوشیده‌اند تعریفی از روشنفکر به دست بدهند که او را محصول جامعه می‌شمارد و در عین حال نسبت به قشرهای دیگر اجتماعی موقعیتی برتر به او اختصاص می‌دهد. روشنفکر در میان دیگر مردم فردی «خارج از طبقه» (Ex - Classé) است، فردی که منشأ و تکوینش او را به نوعی بیرون از این گروه‌ها قرار می‌دهد به طوری که او بتواند به گونه‌ای جدی بنا به موقعیت متعهد شود یا قضاوتی ناملتزم داشته باشد. هیچ اطمینانی نیست بر اینکه ماکس وبر از سویی، لنین از سوی دیگر و گرامشی

به نحوی دیگر - که هر سه به اهمیت نبرد طبقاتی معتقد و نسبت به نقشی که روشنفکران در دوران‌های مختلف داشته حساس اند - در نهایت امر این برداشت کلی را نپذیرند. در حالی که روشنفکران در دوران‌های مختلف فقط روشن نیست - که بدون پذیرفتن چشم‌اندازهای یک جامعه‌شناسی تجربی و طرفدار طبقه‌بندی - چه موقعیت و چه کارکردی باید به روشنفکر اختصاص داد؟ خود روشنفکران می‌گویند که روشنفکر ناپایدار و نامطمئن است و این شاید بسیار درست باشد، اما در عین حال تصور بسیار نادرستی هم وجود دارد و آن اینکه روشنفکر در همهٔ زمان‌ها به نام انسانیت و فرهنگ رسالتی فردی و کلی برای خود قائل است. روشنفکر یک محصول است و آنچه او می‌خواهد از پیش ببرد، در بطن یک راهبرد طبقاتی قرار دارد که نقش وی در آن مهم است. قشر یا گروه روشنفکر وجود ندارد؛ موقعیت‌های حساسی وجود دارد - به‌طور غریبی منادی انقلاب - که در دل آنها، افراد (یا شکل‌هایی از افراد) که بنا بر موقعیت‌شان کاملاً مشخص شده‌اند دخالت می‌کنند: به نتیجهٔ این دخالت نمی‌توان کلیت داد؛ زیرا عمیقاً به موقعیت بستگی دارد. روشنفکر گاهی آرایه است، گاهی واسطه و گاهی هم کاتالیزور. رسالت او پیوسته غیرمستقیم است، ولو اینکه هم اکنون در همین جا، این روشنفکر، گورگیاس، دیدرو یا نین، رسالت مشخصی داشته باشد. روشنفکر بنا به موقعیت وجود دارد. او هرگز به خودی خود اقدام نمی‌کند... لذا انسان به ناچار می‌پرسد که آیا تحلیل سیاسی و اجتماعی، بعد از این متمایل نخواهد بود که این مفهوم را به کلی کنار بگذارد؟

پی‌نوشت

1- J. Soustelle.

2- Front Populaire

3- Laurent Schwartz

4- Gorgias

5- Denis Diderot

۶ - پیروردیو P. Bourdieu و زان کلود پاسرون J. C. Passeran جامعه‌شناسان فرانسوی. در اثر مشترک‌شان با عنوان وارثان Les

Héritiers (۱۹۶۴) آماری ارائه داده‌اند دایره‌بر این‌که در فرانسه ۵۸ درصد بچه‌های مقامات بالا وارد دانشگاه می‌شوند و حال آن‌که فقط ۱/۴

درصد از بچه‌های کشاورزان می‌توانند تحصیلات عالی داشته باشند.